

کلاس ما (9)

پوریا ترا بی

منظره عبور از مسیر کمال آباد اصفهان کم از فیلم‌های وسترن نداشت؛ با آن خارهای رقصنده میان کویر و آفتابی به شدت گرم و سوزان. هیچ بعید نبود که حتی کرکس نگون‌بختی هم در آن زل گرما در پی شکار بگردد. حالا ما در این دشت تفدیده اصفهان چه می‌کردیم؟ برایتان می‌گویم. من، محمدحسین (آلن دلون) و سوژه عکاسی‌اش حاج آقای محمدی سوار بر خودروی آردي مشکیرنگ شیخ مذکور با شیشه‌های پایین و هجوم بادگرم در حال عبور از این کویر بودیم و داشتیم سر ایران و اینکه آیا قدرت اول منطقه است یا خیر بحث می‌کردیم. از راه فرعی که به سمت مسیر اصلی پیچیدیم در کنار جاده از دور مردی با ظاهری که مشخص بود از جامعه مستضعفین است و حتی يك جورهایی به خودمان شباهت دارد را دیدیم. جلوتر که رفتیم آقای محمدی سرعت خودرو را کم و کمتر کرد و نهایتاً ایستاد. آن شخص دوان دوان به سمت ما آمد. سر را خم کرد و سلامش را هنوز به آخر نرسانده بود که متوجه شدیم از برادران عزیز افغانستانی است. می‌خواست به اصفهان برود و حاج آقا گفت که اگر خواهی صبر کنی تا ماشین برای اصفهان بیاید باید تا شب منتظر بمانی و خلاصه بیا بالا تا يك جایی می‌رسانیمت. سرش را به سمت چپ و انتهای بی‌انتهای جاده چرخاند و دید که حرف حاج آقا پر بیراه هم نیست و در آن وضعیت چاره‌ای جز اکتفا به همین امکان را ندارد. سوار شد و کنار دستم نشست. يك بار زیرپوستی ما سه نفر را برانداز کرد و من این را حس کردم. حالا این وسط عادت همیشگی من هم گل کرد و شروع کردم به طرح سوالات مختلف در ذهنم. در کمتر از پنج دقیقه دیدم چقدر سوال دارم از مردی از تبار سرزمین زخم خورده همسایه‌مان. کمی به سمتش برگشتم و دقیق‌تر نگاهش کردم، نگاهم را حس کرد و کمی مشکوک اما با لبخندی زوری خاطر نشان کرد که همه چیز خوب است. دیگر سکوت روا نبود و گفت‌وگویی ما شروع شد. اسمش نوراحمد بود. از زلزله اخیر پرسیدم و اوضاع دردناک این روزهای افغانستان که گفت آسیب زلزله خیلی زیاد بوده اما چون خانواده‌اش ساکن کابل هستند از زلزله در امان مانده‌اند. اگر خوب به صورتش نگاه می‌کردی رد سال‌ها آفتاب‌سوختگی را بر آن می‌دیدي و در این میان روزگار هم چند چین ناقابل روی چهره‌اش انداخته بود. با این توصیفات حتما

تصویر يك مرد چهل‌ساله را در ذهن‌تان ترسیم کرده‌اید. من هم همین فکر را می‌کردم تا اینکه سنش را پرسیدم.

« من سال ۲۳ استم.»

جان؟

«۲۳ دیگر، هزار و سیصد و هفتاد و نمی‌دانم چند ولی ۲۳ سال دارم.»
حالا در آن گرمای ۵۰ درجه بهت‌زده نگاهش می‌کردم و داستان جالب‌تر هم شد وقتی که فهمیدم دوتا بچه هم دارد! پسری به نام سمیرا احمد و دختری به نام هدیه. حالا حاج آقا هم وارد بحث شده بود و مدام از مزایای ازدواج زودهنگام و تشکیل خانواده صحبت می‌کرد. من که مدارهای مغزم در آن گرما طاقت تحمل همزمان نصیحت، بادگرم و این‌همه بهت را با هم نداشت صفحه گوشی را روشن کردم تا نگاهی به ساعت بیندازم. حواسم به عدد ۱۶ روی صفحه بود که ناخودآگاه چشم‌هایم روی عکس پس‌زمینه فوکوس کرد. بچه‌هایم، سرمایه‌هایی که حاصل يك سال معلمی‌ام بودند را دیدم. لبخند علی کوچولو، جان تازه‌ای شد برای حرف زدن. جانی شد برای اینکه سینه سپر کنم و عکسشان را نشان بدهم و بگویم بچه‌های من را دیده‌اید؟ و حالا نوبت نگاه متعجب نوراحمد با ته‌مایه‌ای که لابد با خودش می‌گفت (این چی داره میگه؟) بود. بلافاصله گفتم «شاگردام هستن، آخه من معلم اول دبستانم.» و خدا می‌داند چه کیفی کردم با معلم بودنم و این سرمایه‌های کوچکی که در پس‌زمینه تلفنم جا خوش کرده بودند. آن لحظه هیچ فرقی بین افتخار کردن من به شاگردهایم و افتخار کردن نوراحمد به دو جوجه‌اش نبود. برای من که روزهای اول، معلم بودنم را باور نکرده بودم و نزدیک به يكسال پرچالش را با آنها گذراندم. حالا لبخندهای قشنگشان نجات‌بخش و باعث افتخار بود. حتی اگر دیگران از دیدن علاقه و تلاشم برای‌شان تعجب کنند و حتی اگر هیچ‌وقت این جامعه قدر معلم و ارزش این قشر صبور را نفهمد؛ من معلم بودنم و حالا افتخار می‌کردم به دوست داشتن سرمایه‌های کوچکم.

منبع: روزنامه اعتماد 11 مرداد 1401 خورشیدی